

پاییز انفرادی

زهراقلی پور

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	قلی‌پور، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	پاییز انفرادی / زهرا قلی‌پور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۶۵ ص.
شابک	8 - 444 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۶۹۰۹۹۸

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پاییز انفرادی

زهرا قلی‌پور

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-444-8

«فصل اول»

عصر گرم آخرین هفته‌ی تابستان بود و ناهید با آن شکم برآمده که خیر از چشم انتظار نه ماهه‌اش داشت، درحالی‌که با بادبزن مشغول خلاصی خود از آن گرما بود، با صدای گوش‌خراش تلفن با زحمت تکانی به خود داد و به سمتش رفت. آن سوی خط افسانه خانم نشسته بود و به ظاهر به بوق‌های کوتاه تلفن گوش می‌داد، اما در واقع ذهنش پی عروس کوچکش بود که با عشق و عاشقی بی‌حد پسرش و سنت‌شکنی وارد خانواده‌ی بزرگ سرلک شده بود و حالا قرار بود قرعه‌ی اصلی بازی‌ای شود که با شکستش جواب همه‌ی بی‌حرمتی‌هایی که فکر می‌کردند شده را یک‌جا پس بدهد. شمارش بوق‌ها به آخر رسیده بود که صدای لطیف و گوش‌نواز ناهید در گوشش پیچید:

— بله، بفرمایید؟

ناخودآگاه لب‌های چروکیده‌ی افسانه‌ی پابه‌سن‌گذاشته نشست. او هم می‌دانست در این ماه آخر راه رفتن برای عروس نوزده‌ساله‌اش سخت است.

— سلام دخترم. حالت خوبه؟

ناهید با هیجان غیرقابل‌وصفی گفت:

— مادر جان شما می‌دید؟ ممنون، خوبم!

افسانه خانم از او احوال بهروز را پرسید و در آخر، بعد از کمی خوش‌ویش، بحث را به صحبت اصلی‌اش کشاند و گفت:

— حاج صادق خواسته بچه‌ها امشب تو خونه جمع بشن. قصد داره همه رو از تصمیم بزرگی که گرفته باخبر کنه.

اضطراب و ترسی ناگهانی تمام وجود ناهید را گرفت و باعث پیچش دردی

ضعیف در شکم و کمر او شد و بی‌هوا آخ کوتاهش بلند شد.

— چی شد ناهید جان، اتفاقی افتاد؟

لب‌گزید و استرسش را پس زد.

— چیزی نیست مادر جان، گاهی وقت‌ها این‌طوری می‌شم. پدر جان راجع به

من می‌خواد چیزی بگه؟

— نمی‌دونم دخترم، به من که چیزی نمی‌گه. بعد از چند روز تو اتاق موندن،

امروز او مده بیرون. فقط گفته به همه‌ی بچه‌ها، حتی بهروز و ناهید بگید بیان،

می‌خوام از موضوع مهمی حرف بزنم.

— می‌ترسم مادر جان! نکنه... بخواد...

— نترس دخترم، ان‌شاء‌الله که خیره. باید تلفن رو قطع کنم تا به بچه‌های دیگه

هم خبر بدم.

— ممنون مادر جان. به محض برگشتن بهروز سریع خودمون و می‌رسونیم.

گوشی تلفن قطع شده چند دقیقه‌ای می‌شد که میان انگشت‌های کوچک و

عرق‌کرده‌ی ناهید مانده بود و به این فکر می‌کرد که حاج‌صادق مشهور با آن‌همه

ثروت و قدرت، چه خوابی برای آن‌ها دیده است!

تلفن را سر جایش گذاشت و سعی کرد فکرهای شوم و منفی را از ذهنش

خارج کند و به افسانه فکر کند. زن محبوب و دوست‌داشتنی‌ای بود. با این‌که

همسر مردی ثروتمند و متمکن بود، هرگز خودش را غرق آن‌همه پول و

خودخواهی نکرد. دلسوز بود و مهربان. جای مادر نداشته‌اش را خوب در دلش

پر کرده بود. در این دو سال کمک‌های مالی و عاطفی زیادی درخفا به زندگی این

زوج عاشق کرده بود و برخلاف همه، آن‌ها را به دوست داشتن، عشق‌ورزی و

صبر و استقامت تشویق می‌کرد.

ساعت از هفت شب گذشته بود که بهروز خسته و گرم‌زده به خانه برگشت. با

چرخش کلید در قفل، ناهید حاضر و آماده با مانتوی سبز پسته‌ای که زیر سینه

چند چین پلیسه‌ی ریز داشت و شکم برآمده‌ی او را به طرز زیبایی در خود جای

داده بود از جا برخاست تا به استقبال شوهرش برود. بهروز با دیدن قیافه‌ی شیک

ناهید ابروهایش را بالا داد و لبخند به چهره‌ی خسته‌اش زد و گفت:

— به‌به، خانم خوشگل من کجا قراره تشریف ببره که شال و کلاه کرده؟

ناهید پشت چشمی نازک کرد و لبه‌ی روسری بلندش را که تمی هم‌رنگ

مانتویش داشت و ترکیبی از گل‌های آفتابگردان زرد و نارنجی بود روی شانه‌اش

انداخت و درحالی‌که سلانه‌سلانه به آشپزخانه می‌رفت تا شربت آبلیموی خنکی

را که برای شوهرش آماده کرده بود در لیوان بریزد گفت:

— یه جای خوب بهروز. یه جاکه همیشه دلمون می‌خواست بریم!

بهروز محو حرکات نازدانه‌ی ناهید و غرق در چشمان سبز خوش‌رنگ او،

شربتش را تا ته سرکشید و لیوان را به دستش داد و گفت:

— مثلاً کجا؟

— اول یه دوش بگیر و لباست و عوض کن، خیلی خیلی خوش‌تیپ کن و

آماده شو، اون وقت بهت می‌گم!

و به سمت سینک ظرفشویی رفت تا لیوان را بشوید. مشغول شستن لیوان

بود که بهروز از پشت بغلش کرد و سر روی شانه‌اش گذاشت و درحالی‌که با

دست‌هایش شکم بزرگ او را نوازش می‌کرد گفت:

— نمی‌خوای به من بگی قراره کجا بریم؟ جشنه یا آخرین شام دونفره مون؟

ناهید دست‌های بهروز را در دست گرفت و به سمتش برگشت و گفت:

— نه جشنه، نه آخرین شام دونفره مون.

نگاهی به شکم برآمده‌اش انداخت.

— هنوز تا جمع‌مون کامل شه، کلی وقت هست بابا بهروز.

بهروز سرش را چند باری به معنی توضیح خواستن تکان داد و ناهید گفت:

— امروز مادر جان زنگ زد.

به نظر بهروز این چیز جدیدی نبود، چون افسانه بیشتر اوقات به آن‌ها زنگ می‌زد و گاهی اوقات هم مخفیانه سر می‌زد و جویای احوالشان بود. سرش را تکانی داد و مشکوک پرسید:

— خب؟

ناهید کمی من من کرد، اما بالاخره مغلوب جذبه‌ی چشم‌های بهروز شد و

لب گشود:

— خب... یعنی... اممم، گفت پدرجان ما رو برای شام دعوت کرده.

اخم‌های بهروز درهم شد و با عصبانیت گفت:

— منظورت چیه؟ می‌گی باورکنم حاج‌صادق من و به خونه‌ش دعوت کرده؟! روی پاشنه‌ی پا چرخی زد و درحالی‌که با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبید

گفت:

— آخ خدا! زن، تو چه قدر ساده‌ای! به همین راحتی گول خوردی؟

ناهید دست‌های بهروز را در دست گرفت.

— به خدا منم نمی‌دونم چیه. چرا خودت و عذاب می‌دی؟ شاید خواسته‌ی

مادرجون باشه، شاید خواسته‌ن غافلگیرمون کنن...

— حاج‌صادق و بخشش و غافلگیری؟ دو سال تمام التماسش کردم، به پاش

افتادم، به هر دری زدم... تو چه قدر ساده‌ای! شک ندارم نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه هست.

سرش را تکانی داد و با خودش حرف زد:

— آره. دیده دیگه التماسش نمی‌کنم، زندگیم روبه‌راهه، دارم بچه‌دار می‌شم و

بی‌منت اون دارم می‌گذروم، داره نقشه می‌کشه. اگه قرار بود با من خوب بشه،

مجبورم نمی‌کرد حمالی این و اون و بکنم و صدامم درنیاد. تا همین جاش هم که

با تو کار نداشته و تو این دو سال تونستیم بی‌دردسر زندگی کنیم، به خاطر

التماس‌های مادرمه، نه من و تو. من همین جا تو همین خونه‌ی کوچیک

پنجاه‌متریم روی این تشک‌ها و پستی، زیر باد این پنکه‌ی لخی پرسروصدا راحت ترم. جایی نمی‌رم ناهید. الآن زنگ می‌زنم و به مامان می‌گم ما نمی‌آیم.

— بهروز... خواهش می‌کنم این طوری حرف نزن!

— تو چیزی نگو. خسته‌ام، خسته‌ترم نکن ناهید. همین الآن برو لباسات و

دربیار، ما جایی نمی‌ریم.

چشمه‌ی اشک بود که ناگهان از چشم‌های ناهید جاری شد و گفت:

— بهروز خواهش می‌کنم! تو رو جون هرکی که دوست داری، نه نیار!

انگشتان نازک و کشیده‌اش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و لب زد:

— اصلاً جون این بچه بیا بریم. حالا که اون یه فرصت برگشت بهمون داده،

تو خرابش نکن. لج و لجبازی کارو بدتر می‌کنه. باهاش درنیفت بهروز.

هق زد:

— به خدا اگه نیای این قدر اینجا می‌شینم و اشک می‌ریزم تا بالاخره یه بلایی

سر خودم و این بچه بیاد!

بهروز که به گریه‌های او حساس بود و می‌دانست گریه برایش مثل سم است،

بلند شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

— آخه عزیز من، من به خاطر خودت می‌گم، برای محافظت از تو.

دستی به رد اشک چشم ناهید کشید و از صورت تا روی شکم او آمد.

— آقا جونم و خوب می‌شناسم. مطمئنم امشب اتفاق‌های خوبی در انتظار ما

نیست. اگه حرفی بزنه، اگه اتفاقی براتون بیفته... من هیچی، این کوچولو که مادر

می‌خواد!

ناهید اشک‌هایش را با دست پاک کرد و با لبخند از اجرای نقشه‌اش گفت:

— تو به فکر منی یا بچه‌ت؟

بهروز درحالی‌که از جایش برمی‌خاست گفت:

— فهمیدم گولم زدی!

هنوز از جایش بلند نشده بود که دستش کشیده شد و نگاهی به نگاه خندان و چشمان براق ناهید که بعد از گریه زیباتر هم شده بود افتاد. این دختر همه‌ی جان و نفسش بود. روزی که برای اولین بار حین سرکشی در کارخانه او را پشت دستگاه دید، دل و دینش را از دست داد. از همان روز ناهید شد پدر و مادر و پول و ثروت و هر چیزی که داشت و نداشت. برای او دست به آب و آتش زد، سرکشی کرد، حتی به قول حاج صادق سنت شکنی کرد.

دست‌های ناهید روی سینه‌اش نشست و وجود بهروز آرام شد و بدنش به زمین چسبید. انگشتان ناهید روی سینه‌ی مردانه‌اش چرخ می‌زد و تا امتداد گردن و پشت گوشش نرم بالا رفت و وجود آرام بهروز این بار به غلیان نشست. سر ناهید جلوتر رفت و زیر گوشش آرام لب زد:

— بهروزم.

اما بهروز که دیگر اینجا نبود!

— من دیگه دوست ندارم بیشتر از این باعث فاصله بین تو و خانواده‌ت بشم. به خاطر من بیا بریم. این دفعه قول می‌دم هرچی شد تحمل کنم.

سرش را عقب برد تا تأثیر حرف‌هایش را از نگاه بهروز بخواند که نگاه خندان و شفافش را دید.

— این طوری حرف می‌زنی، بهروز می‌تونه نه بگه؟

ناهید آرام خندید. خودش می‌دانست چه کار کرده. ابروهای بهروز با شیطنت بالا رفت.

— اما خرج داره.

و خودش را جلو کشید و کامل روی ناهید که خندان نگاهی می‌کرد خیمه زد تا کار نیمه‌تمام ناهید را که برای وسوسه کردن او از آن استفاده کرده بود به سرانجام برساند.

ساعت هفت شب بود که زن و شوهر روبه‌روی در نقره‌ای‌رنگ عمارت بزرگ

حاج صادق سرلک از تاکسی پیاده شدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که اضطرابی که از ظهر در وجود ناهید بود به اوج خودش رسید و مثل دستی به گلویش چنگ انداخت و نفسش را گرفت. همان‌جا ایستاد و دست روی دلش گذاشت. بهروز که این حالت او را دید، سراسیمه دست پشت کمرش گذاشت و درحالی‌که وزن او را روی نیمه‌ی راست خود تحمل می‌کرد گفت:

— چی شده ناهید جان؟

ناهید با بی‌قراری دستی به صورتش کشید.

— حالت تهوع دارم.

— می‌خواهی برگردیم خونه؟

حالا که در بزرگ‌خانه و ابهت دیوارهای بلند آن را دیده بود، دلش می‌خواست برگردد. ترس به دلش افتاده بود. دست خودش نبود، صدای خشک و مردانه‌ی حاج صادق در گوشش نواخته شده و تمام اعتماد به نفسش را گرفته بود، اما نمی‌توانست زیر قولش بزند. با گوشه‌ی روسری عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دست بهروز را گرفت.

— نه، بریم.

بهروز چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

— مطمئنی؟

— فقط دستم و محکم بگیر!

سری تکان داد. زنگ در را فشرد و وقتی در بزرگ توسط سرایدار پیر خانه باز شد، ناهید بی‌اختیار خودش را بیشتر به بهروز چسباند.

در خانه‌ی حاج صادق همه دورتادور نشسته بودند و مشغول بررسی و بحث در مورد این مهمانی ناگهانی به مناسبت حضور دوباره‌ی بهروز و ناهید در خانواده بودند. با صدای زنگ در بحث تمام شد. بهناز، دختر کوچک‌تر حاجی که با پسرعمویش مهران ازدواج کرده بود، به سمت در رفت. برادر و زن‌برادرش

ناهید را که کلاً چند باری بیشتر ندیده بود در آغوش گرفت و به داخل خانه دعوت کرد. بهروز گل و شیرینی را به دستش داد و دست ناهید را محکم فشرد و وارد خانه شد. حاج صادق که تازه از اتاق کارش خارج شده بود، روی صندلی مخصوصش در سالن پذیرایی نشست. این اولین حرکت قدرت‌مندان‌ای بود که می‌توانست در خفا نشان دهد تا به بهروز بفهماند هنوز قدرت کامل برای هر کاری را دارد. بهروز جلو رفت و خیره به چشم‌های خشک پدر خم شد و دست‌هایش را بوسید. ناهید را هم جلو فرستاد تا همین کار را تکرار کند، اما حاج صادق با غرور تمام دست‌هایش را کنار کشید و تنها به گفتن جمله‌ی کوتاه خوش آمدی اکتفا کرد. از همان‌جا بود که بهت به جان همه افتاد و فهمیدند هیچ مهمانی افتخاری و خوش‌آمدی در کار نیست. از همه بیشتر در آن جمع تهمینه بود که از این نوع خوش‌آمدگویی عمویش خشنود شد. شام در سکوت محض بزرگ‌ترها و پیچ‌پیچ و خنده‌های ریز کوچک‌ترها صرف شد و بعد از شام حاج صادق دوباره به تخت پادشاهی خود نشست و بعد از یک نگاه تند و تیز به دورتادور سالن، از همه خواست دور او بنشینند و به حرف‌هایش گوش دهند. ولوله‌ی عجیبی در دل همه، مخصوصاً بهروز و ناهید به وجود آمده بود و در دل آرزو می‌کردند کاش هیچ‌وقت آرزوی به اینجا آمدنشان تحقق نمی‌یافت! وقتی حاج صادق به حرف آمد و طنین صدای خشک و پرغرورش در فضا پیچید، ناهید از ترس در خود جمع شد و حس کرد بچه در شکمش هم با تکان‌های پی‌درپی هم‌پای مادرش ترسیده و به استرس افتاده.

— همه‌ی شما تا حدودی می‌دونید که امشب چرا اینجا جمع شدید.

با این جمله نفس‌ها در سینه حبس شد.

— مهمانی امشب نه به‌خاطر جشن نگرفته‌ی عروسی بهروزه و نه به‌خاطر معرفی ناهید به‌عنوان عروس خانواده‌ی سرلک و نه هیچ‌باب‌آشنایی و دوستی داره!

خون در صورت بهروز به‌گردش درآمد و مانند رودخانه‌ای از مواد مذاب به تمام بدنش رسید. خواست حرکتی بکند و از جایش برخیزد و مقابل حرف‌های پانگرفته‌ی پدرش قیام کند که دست‌هایش توسط دست‌های گرم و مهربانی فشرده شد. این گرما چه بود که برگرمای جان‌سوز بدن او برتری داشت و او را وادار به نشستن و شنیدن حرف‌های سنگین پدر کرده بود؟!

— ما امشب اینجا جمع شدیم تا به همه گوش‌زد بشه...

تأکید کرد:

— آویزه‌ی گوش همه بشه که هیچ قانون‌شکنی و سنت‌شکنی‌ای در این خانواده قابل قبول نیست و شخص خاطی باید به اشد مجازات خودش برسه و اگه من تا به امروز صبر کرده‌م، به این معنا نیست که بهروز بخشیده شده، بلکه باید جواب تمام بی‌حرمتی‌ها و بی‌عزتی‌هایی که به خاندان من کرده رو به سخت‌ترین شکل پس بده.

باز هم بچه در شکم لگدی زد و ناهید دوباره در خود جمع شد و دست بهروز را محکم‌تر فشرد.

— اول این‌که بهروز سرلک برای همیشه از ارث هنگفتی که می‌تونست به اون برسه، البته اگر با ثریا ازدواج کرده بود، محروم می‌شه.

با شنیدن نام ثریا، تهمینه لبخند کجی زد و با نفرت تمام به بهروز خیره شد و در دل گفت: «تو هیچ‌وقت لیاقت خواهر من و نداشتی و نداری. امیدوارم بلایی بدتر از این سرت بیاد.»

غافل از این‌که حاج صادق بلا را قبلاً نازل کرده بود. بهروز پوزخند کجی زد و با خود گفت: «همین الانشم از تو چیزی به من نرسیده حاج صادق.»

— و اما...

نگاهی به جمع انداخت و دل ناهید تپیدن گرفت. تیزی نگاه حاج صادق بدجور اذیتش می‌کرد. حس می‌کرد چشم‌های حاجی برایش خط و نشان

می‌کشند و درست قلب او را نشانه گرفته‌اند. وقتی این نگاه روی شکم برآمده‌ی ناهید ثابت ماند، حسش حقیقت یافت و خرده‌نفس و ته‌مانده‌ی جان ناهید رفت.

— اما این بچه!

همه‌ی سرها دنبال بچه‌ای که حاج‌صادق گفته بود گشت و تنها چیزی که عایدشان شد، تنها یک شکم برآمده بود و صاحب شکم که با چشمان وحشت‌زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. انگار این بار نوبت ناهید بود، اما او برخلاف بهروز این‌قدر ترسیده و رنگ‌پریده بود که صورت گلگون و داغ‌کرده‌اش بی‌شبهت به مرده‌ها نبود. با خودش حرف می‌زد و درحال هضم کلمه‌ی بی‌جه بود. با این‌که منظور حاج‌صادق را خوب فهمیده بود، باز هم دعا می‌کرد منظورش بچه‌ی او نباشد.

— و اما این بچه! اگر پسر بود، اسمش رو صادق می‌ذارم، هم‌نام خودم، و اگر دختر بود، شیرین نامیده می‌شه. و همین‌طور برای درس عبرت بقیه‌ی بچه‌ها، مجبورم از همین الآن براش این تصمیم رو بگیرم.

بعضی‌ها مثل ته‌مینه از این تصمیم حاجی خندان بودند و بعضی‌ها هراسان و حیران مثل ناهید و بهروز. حال افسانه‌خانم هم این میان دست‌کمی از بهروز نداشت.

— آگه بچه پسر بود، باید با دختر ثریا ازدواج کنه تا حق ضایع‌شده‌ی ثریا جبران بشه و اگر دختر بود، برخلاف پدرش که از ارث محروم شد، به تمام دارایی محروم‌شده‌ی پدرش، به‌صورت تمام و کمال، به‌علاوه‌ی سهم جداگانه‌ی خودش خواهد رسید. هم‌چنین شیرین باید تو سن هجده‌سالگی با فرزند بزرگ بهزاد و ته‌مینه، داریوش سرلک، ازدواج کنه. این قانون به هیچ‌عنوان نقض نمی‌شه. هیچ‌کس حق مخالفت نداره. هرکی شاکی و ناراضیه، می‌تونه بی‌سروصدا وسایلش و جمع‌کنه و بره و قید مال و املاک و ثروتی که می‌تونه

بهبش برسه رو بزنه، چون من بی‌قیدوشرط از ارث محروم‌ش می‌کنم و تمام دارایی‌م در زمانم حیاتم وقف می‌کنم تا دست کسی به این ثروت نرسه.

سکوت و حشمتناکی سالن بزرگ خانه را گرفته بود. ضربه‌ی حاج‌صادق به‌حدی کاری بود که حتی ته‌مینه را هم خلع سلاح و زبانش را کوتاه کرده بود. دست‌کشیدن از این‌همه مال و اموال دل‌شیر می‌خواست که هیچ‌کس از آن جمع نداشت، اما عمو بحث داریوش را پیش‌کشیده بود. حق نداشت برای آینده‌ی داریوش برنامه‌ریزی کند! نگاه پرکینه و نفرتی به بهروز و ناهید انداخت. فقط این دو را مقصر تمام این جریانات می‌دانست. اگر قانون‌شکنی نمی‌کردند، اگر به میل خودشان رفتار نمی‌کردند...

جمله‌ی بعدی حاج‌صادق، حتی آه ته‌مینه‌ای که با نفرت به ناهید نگاه می‌کرد را هم درآورد.

— شیرین باید از سن دوسالگی از خانواده‌ش جدا بشه و به‌طور تمام‌وقت با پرستاری که خودم استخدام می‌کنم، با من و افسانه و تحت تربیت من زندگی کنه.

جمله‌ی حاج‌صادق که تمام شد، صدای نعره‌ی پردرد بهروز به هوا رفت. صورتش کبود شده بود و رگ‌گردنش برجسته.

— من بچه‌م و به کسی نمی‌دم!

حاج‌صادق همان‌طور خون‌سرد نگاهش می‌کرد. انگار اصلاً بهروز را نمی‌دید و صدای خش‌دار بلندش را نمی‌شنید.

— من از تو هیچی نمی‌خوام، نه مال و نه ثروت. طبق قانون نمی‌تونم من و از ارث محروم کنی، ولی من چشم‌م رو مالت می‌بندم و چیزی ازت نمی‌خوام. بچه‌م و هم نمی‌دم. مال و اموالت مال خودت و باقی بچه‌هات، دست از سر من بردار!

بهروز هم چنان از خشم و عصبانیت داد و هوار می‌کرد. ناهید این‌قدر ترسیده

یک بار دیگر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. سه و بیست دقیقه‌ی نیمه‌شب بود. سرش را به دیوار پشت تکیه داد و چشم‌هایش را بست. به این فکر کرد که ناهیدش حتی مادر هم ندارد تا در این مواقع که دختر نیاز به یک همدم دارد، دل‌نگران‌ش باشد. مرد بود، اما دلش برای بی‌کسی و مظلومیت همسر جوانش سوخته بود. قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم روی گونه‌ی اصلاح‌شده‌اش سُرخورد. باز هم به این فکر کرد که آیا یک سنت می‌تواند از جان یک انسان مهم‌تر باشد؟ آن هم سنتی که نه ریشه در گذشته دارد و نه اصلاً اصل و نسبی دارد که بخواهد با جان کسی که هم باردار است و هم در اوج جوانی، در یک ترازو قرار بگیرد و اندازه‌گیری شود! صدای جیرجیر در اتاق عمل او را از افکارش بیرون کشید. با دیدن اولین نفری که از اتاق عمل خارج شد، دستی به صورت خیسش کشید و به سرعت از جا برخاست و به سمتش رفت. اگر خبر خوش می‌شنید، همین الان در تمام بیمارستان شیرینی پنخش می‌کرد و برای سلامتی زن و بچه‌اش یک گوسفند قربانی می‌کرد.

— خانم دکتر؟

زن برگشت و نگاهش کرد.

— بله؟

نور امید به دلش تابید.

— خانم دکتر، حال زخم چه‌طوره؟ بچه‌م به دنیا اومد؟ حالشون خوبه؟

دکتر نگاه متفکری به او انداخت و گفت:

— خانم شماست؟ برای چی این‌قدر دیر آوردینش بیمارستان؟

نگاه اخمو و متفکر دکتر ترس را به دل بهروز انداخت. نمی‌دانست از قساوت قلب پدرش بگوید که به جان زندگی‌اش افتاده بود یا از برادری بگوید که برای نجات زن بی‌هوشش حتی قدم از قدم برنداشته بود!

بود که زمان و مکان از دستش دررفته بود. شوک وارده برایش سنگین‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. جنین داخل شکم دوباره لگدی زد و آخ ناهید را درآورد. «شیرین دوساله، شیرین دوساله، بچه‌ی من، اما اون که اسمش شیرین نبود. من می‌خواستم اسمش رو بذارم هستی! هستی من، نفس من، قرار نبود تو دوسالگی از من جدا بشه! اون مال منه، هستی منه، دختر منه.»

ناهید مدام این‌ها را با خودش تکرار می‌کرد. بدون این‌که خودش متوجه باشد، مثل مجنون‌ها دست روی شکمش گذاشته بود. انگار طفلش را در آغوش گرفته و قصد دادن آن را به هیچ‌کس ندارد. دور خودش درحال گردش بود و این کلمات را می‌گفت و در آخر با جیغ بلندی که از سر شوک ناگهانی کشید، روی دست‌های مردانه‌ی بهروز بیهوش شد. بهروز هراسان و ترسیده تکانی به ناهید داد.

— ناهید جان، ناهید، پاشو نترس! پاشو، من بچه رو به کسی نمی‌دم!

ضربه‌ای به دو طرف صورت او زد و وقتی جوابی نشنید، ترسیده سرش را بالا گرفت و رو به جمع داد زد:

— تو رو خدا یکی کمک کنه! بهزاد، ماشینت کجاست؟ باید بپریمش

بیمارستان! تو رو خدا... زخم داره می‌میره... یکی کمک کنه! اون حامله‌ست...

صدای ناله‌ها و کمک خواستن‌های بهروز میان فریاد بلند حاج‌صادق که به

جمع می‌گفت کسی از جایش تکان نخورد، گم شد.

از این‌همه قساوت قلب دلش به سوزش آمد. ناهیدش حامله بود، ماه آخرش بود، جان دو انسان در میان بود! اگر خودش و ناهیدش گناهکار بودند، گناه طفل در راهشان چه بود؟ چند لحظه به چشمان سیاه پدر و اخم روی پیشانی او خیره شد و سپس نگاه کوتاهی به جمع انداخت. وقتی حرکتی از کسی ندید، با تمام قدرتی که از یک مرد بیست‌وهفت‌ساله می‌توان انتظار داشت، همسر کوچکش را در آغوش گرفت و از در خارج شد و دوید.

— چى شده خانم دكتر؟ چه اتفاقي براش افتاده مگه؟ حال خانمم چه طوره؟
— تو پرونده‌ی نصفه‌نیمه‌ای که بهم دادن، نوشته بود هنوز نه ماه تموم نشده.
اتفاقي افتاده؟ ضربه‌ای خورده یا دچار شوکی شده که باعث زایمان زودرس
بشه؟

سؤال‌های دكتر فقط بهروز را گیج و هراسان می‌کرد.

— خواهش می‌کنم دكتر! فقط بگین زنده‌ست؟ بچه‌م چه طوره؟

— چرا متوجه نیستی آقا؟ وضع عمومی خانمت اصلاً روبه‌راه نیست. افت
فشار ناگهانی، بیهوشی مقطعی، زایمان زودرس درحالی‌که چند هفته تا زمان
اصلی زایمان وقت داشته و از همه مهم‌تر وضع بچه‌ته و تازه تو می‌گی زنده
می‌مونه؟!

پاهای بهروز شل شد و روی زمین افتاد. دیگر رمقی در وجودش نبود تا
بتواند سرش را بالا بگیرد و به دكتر نگاه کند. صدای دكتر با انعکاس زیاد در
گوشش پیچید و کلمات مدام تکرار شد و او را به مرز جنون کشاند. هراسان و با
نگاهی که فقط مخصوص یک مرد درمانده بود به دكتر نگاه کرد.

— تو رو خدا، فقط یک کلمه بگید حال ناهید من چه طوره؟!

که اگر بد بود، فقط او بود و حاج صادق سرلک! او بود و آتش زدن به اموالی
که آتش به جان زندگی‌اش زده بود! او بود و جنونی که پاگیرکل خاندان سرلک
می‌کرد! چرا دكتر این قدر لغتش می‌داد؟ قصد جاننش را کرده بود؟ تا دهان باز کند،
انگار یک قرن برای بهروز گذشت.

— خانمتون حالش خوبه. بعد از جراحی بردنش بخش آی‌سی‌یو تا کمی
اوضاعش روبه‌راه بشه.

شنیدن اسم آی‌سی‌یو از همه بدتر بود، یعنی اوج وخامت، اوج مریضی و
درماندگی! نتوانست زبان به دهان بگیرد. نتوانست بر ترسش غلبه کند. فکر از
دست دادن همسر چشم‌زمردی‌اش داشت نابودش می‌کرد.

— شما که گفتین حالش خوبه، چرا آی‌سی‌یو؟!

— شرایط بد همسرتون و براتون گفتم. در این شرایط بد، سزارین هم شده.
فعلاً شرایط برای رفتن به بخش رو نداره، باید چند روزی تحت نظر باشه تا
حالش به ثبات برسه و مهیا بشه برای او مدن به بخش.

دكتر درحال رفتن بود که بهروز صدایش کرد:

— خانم دكتر، راجع به بچه‌م نگفتی؟

لب‌های دكتر به هم چسبید. انگار حتی برای او هم سخت بود گفتن حال
بچه‌ای که هنوز دنیا نیامده، مشکلات با او عجین شده بود. ایستاد و بعد از یک
مکث کوتاه گفت:

— بچه یه مشکلی داره، بردنش بخش نوزادان. متخصص اطفال بالای سرشه،
می‌تونید ازشون بپرسید.

ته حلقش تلخ شد و زبانش به سقف دهان چسبید. پاهای چسبیده به زمینش
را با هزار زحمت حرکت داد و قدمی به جلو برداشت.

— چه مشکلی؟

— نمی‌دونم، باید برید بخش نوزادان و از متخصص بپرسید. در حیطه‌ی
وظایف من نیست.

مثل دیوانه‌ها به هرکسی که جلوی راهش بود تنه زد و راهرو به راهروی
بیمارستان را دوید. رنگ سبز دیوارها نه تنها آرامش نداشت، بلکه مثل چرخ
فلک داشت او را می‌غلتاند. استرس حالت تهوع به او داده بود. جلوی یکی از
خدمه‌ی بیمارستان که روپوش سبز به تن داشت ایستاد و گفت:

— بخش نوزادان کدوم طرفه؟

وقتی مرد مسیر را نشانش داد، دیگر نایستاد و فقط به سمتی که او اشاره کرده
بود دوید. جلوی در زردی که تابلوی کوچک طلایی‌رنگ بخش نوزادان رویش
بود ایستاد. دست‌هایش را به زانو گرفت و نفسی تازه کرد و به نگاه مردمی که

حیرت‌زده نگاهش می‌کردند اهمیت نداد. به‌آهستگی در را فشرده و در با صدای قیژی باز شد. سرکی به داخل کشید. ردیف‌به‌ردیف دستگاه‌های کوچکی بود و نوزادان در آن‌ها قرار داشتند. نگاهش به ایستگاه پرستاری خالی افتاد. جلوتر رفت. یکی از نوزادها داخل دستگاه دست‌وپا می‌زد. دلش غنچ رفت. نوزاد خودش و ناهید کدام بود؟

— آقا کجا؟ کجا دارین می‌آین؟! ورود به این بخش ممنوعه، مگه نمی‌دونید؟ شتاب‌زده یه گام به عقب برداشت.

— بچه‌م!

— بچه‌ت کیه؟ سریع‌تر بیرون. این بخش ممنوعه‌ست!

— بچه‌م و آورده‌ن اینجا. تازه دنیا او‌مده، گفتن یه مشکلی داره.

— الآن بیرون باشین.

اگر بهروز دو سال قبل بود، حتماً دهان پرستار را پر از خون می‌کرد تا با او این‌گونه برخورد نکند. کم‌آدمی نبود، بهروز سرلک بود، دست راست حاج‌صادق سرلک، صاحب کارخانه‌ی فرآورده‌های گوشتی و لبنی مهر و... دیگر سرمایه‌ی حاج‌صادق که شمردنی نبود! کسی حق نداشت به او تو بگوید!

— خانم، گفتن بچه‌م و آورده‌ن به این بخش. حالش بده، می‌خوام ببینمش.

— اینجا حال همه‌ی بچه‌ها بده. نمی‌شه همین‌طوری سرت و بندازی پایین و

بیای تو که!

دندان‌هایش را به هم سایید و دستش مشت شد.

— می‌فهمی حال بچه‌ی من وخیمه... یا بفهمونمت؟!

جیغ جیغ پرستار به هوا رفت، اما بهروز که رفتنی نبود، باید حال امانت ناهید را جویا می‌شد.

— چه خبره؟

با شنیدن صدای پرستار مسن‌تری رویش را برگرداند.

— بهش می‌گم ممنوعه اینجا، همین‌طوری او‌مده داخل، بیرون هم نمی‌ره! بهروز نگاهش را به پرستار داد.

— الکی که نیومده‌م، حتماً دلیل داشته!

— خانم نعمتی، شما تشریف ببرید.

پرستار عصبانی رفت و بهروز سمت پرستار مسن‌تر رفت.

— خانم، هم‌سرم تازه زایمان کرده. گفتن بچه‌م و آورده‌ن اینجا.

— اسم مادر نوزاد چیه؟

— ناهید شریفی.

— چند لحظه اینجا بمونید.

پرستار رفت و بهروز متوحش و مضطرب به استیشن پرستاری تکیه داد. به دستگاه‌های وارمر و انکوباتور نگاه می‌کرد و در دنیای خودش بود که پرستار از اتاقی که پشت استیشن بود بیرون آمد.

— آقا؟

حواس پرتش را جمع کرد.

— چند لحظه تشریف بیارید، دکتر اینجاست.

می‌دانست بچه‌اش یک مشکلی دارد، اما هر بار که یک دکتر یا یک پرستار صدایش می‌کردند، همان استرس وحشتناک به جانش می‌افتاد. از جلوی استیشن گذشت و وارد راهرویی شد که دو در روبه‌روی هم داشت. پرستار جلوی در ایستاد و با اشاره‌ی دست به او فهماند وارد آن اتاق شود. دکتر روی صندلی نشسته بود. با اشاره‌ی او روی صندلی نشست. دلش پیچ و تاب خورد.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

— آقای دکتر، مشکل بچه‌م چیه؟

سر دکتر به سمتش چرخید:

— نوزاد دختر، سزارینی، نام مادر ناهید شریفی.

با تکان سر بله گفت.

— خب...

دلش می خواست بگوید دِ جان بکن دیگر، جان به لبم کردی! اما فقط نفس در

سینه حبس کرد.

— متأسفانه نوزاد مبتلا به بیماری تترالوژی فالوت هست.

زیانش بند آمد.

— ای... این... چی هست؟

دست دکتر زیر چانه اش رفت.

— تترالوژی فالوت بیماری مادرزادی قلب با چهار نقیصه یا اختلاله در

مجرای باز غیر معمول یا نقص دیواره ی بین بطنی. گرفتگی یا تنگی غیر نرمال

درست در زیر دریچه ی ریوی که جریان خون رو از سمت راست قلب به سمت

ریه ها مسدود می کنه.

— اینایی که گفتین، چی هست آقای دکتر؟ تو رو خدا واضح تر بگید!

— یعنی این که دختر شما دچار بیماری قلبیه.

انگار دکتر چاقو روی رگ گردن بهروز گذاشته بود. دستش بی اختیار روی

صورتش نشست.

— یا خدا!!!

باورش نمی شد. اصلاً امکان نداشت. مگر می شد؟ بچه اش سالم بود، در

شکم ناهید بارها لگد زدنش را حس کرده بود، گاهی وقتها با او حرف زده بود و

بچه از خود حرکت نشان داده بود! اشک نشسته در چشمانش را پاک کرد. چه طور

این خبر را به ناهید می داد؟ کمر خودش با شنیدنش شکسته بود، دیگر وای به

حال ناهید! تحمل یک شوک دیگر را داشت؟ از تصور حال ناهید، تمام موهای

تنش سیخ شد.

— الآن حالش چه طوره؟

دکتر با خودکار دستش روی کاغذ چیزی نوشت.

— متعجبم! تو پرونده ی سونوگرافی چیزی ننوشته بود؟ متوجه نشده بودن؟

دکتر خانمتون کی بود؟

دنیا دور سرش چرخید. باید به که لعنت می فرستاد؟ دلش یک فریاد بلند از

ته سینه می خواست، از آنهایی که انعکاسش گوش فلک را کر می کرد! خدااا،

چرا باید این طور می شد؟!

صدا دیگر از گلویش بیرون نمی آمد. کلمات نامفهوم می گفت و در نهایت به

این جمله رسید:

— ما، یعنی ناهید و من...

سرش را تکانی داد. گیج می زد.

— یعنی بیشتر به خاطر شرایط من... نتونستیم...

دکتر تا ته ماجرا را فهمید.

— سونوگرافی انجام ندادین؟

سر بهروز از شرمندگی خم شد. چه طور به ناهید می گفت؟ اصل

شرمندگی اش مانده بود و وای به روزی که مردی سرش از خجالت درمقابل

همسرش خم شود! با انگشت به جان پوست گوشه ی ناخنش افتاد. با باقی توانی

که در جانش بود گفت:

— ناهید فقط تحت نظر مرکز بهداشت بود. دکتر خاصی نداشت. دوست

نداشت جنسیت بچه رو بدونه. می گفت بازار دنیا او مد، سورپرایز بشیم.

با تمام مردانگی، دانه های اشک برگونه اش جاری شدند. داشت از

بدبختی هایی که دامن پاره ی جگرش را گرفته بود حرف می زد. سرش را بالا

آورد. نی نی چشمانش می لرزید.

— اینا همه بهونه بود. ناهید من خیلی مهربون و خوددار بود. من پول زیادی

نداشتم که بتونیم خرج دکتر خصوصی بکنیم، برای همین این کار رو کرده بود.

نگاه دکتر پر از تأسف شد و سری تکان داد. سلول به سلول بدن بهروز درد داشت، درد عمیقی که از درون درحال تخریب وجودش بود. با ناامیدی پرسید:

— آقای دکتر، بچه م زنده می مونه؟ الآن حالش چه طوره؟

دکتر خودکارش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد.

— اقدامات اولیه انجام شده. به بچه اکسیژن وصل شده تا گازهای خونیش

استیبل و آماده برای جراحی بشه.

کورسوی امید به دل بهروز تابید.

— جراحی؟ با جراحی خوب می شه یعنی؟

— فعلاً که تو بخش ان آی سی یو باید بمونه. جراحی هرچه سریع تر باید انجام

بشه تا درصد خطر پذیری پایین بیاد. بعدش هم یک سری مراقبت ها هست که

باید بهش دقت کنین. زنده بودن و نبودن بچه هم دست خداست. شما فقط دعا کنید. ان شاء الله خدا ناامیدتون نمی کنه.

دلش می خواست دکتر را ببوسد. بهترین خبر دنیا را به او داده بود. مانند

کودکی ذوق کرد.

— خوش خبر باشین آقای دکتر. نمی دونم چی بگم... خدایا شکر!

دست هایش را بالا گرفت.

— خدا نوکرتم! به خدا نمی دونستم چه طوری جواب زنم و بدم.

حالا دلش بی تاب شده بود، بی تاب بچه ای که دکتر نوید زنده ماندنش را داده

بود.

— می تونم بچه م و ببینم آقای دکتر؟ می تونم دخترم و ببینم؟

از لفظ «دخترم» دلش غنچ زد. خدا به او دختر داده بود، دختر! یعنی ثواب،

یعنی خیر و برکت، یعنی روشنائی. خداوند به او هستی داده بود، هستی او و

ناهیید.

— بله، حتماً. به پرستار بگید، راهنمایی تون می کنن.

نور امیدی که در دل بهروز بود، هیچ وقت به این روشنی نبود. حتی وقتی

ناهیید روی دست هایش بیهوش شده بود این قدر امید نداشت. همراه پرستار راه

رفته را برگشت. دوباره نگاهش به دستگاه ها افتاد، اما پرستار سالن دایره ای را دور

زد و وارد راهروی کوچک تری شد و جلوی در ایستاد.

— بیاین این طرف.

فضای این قسمت کاملاً با سالن آن طرف فرق می کرد. کوچک تر بود و یک

پنجره ی بزرگ داشت و نور هم به نسبت آن طرف کمتر بود. پرستار جلوی دستگاه

وارمری ایستاد.

— ورود به این بخش ممنوعه. پنج دقیقه دیگه بیرون باشین!

بهروز قدمی به سمت دستگاه برداشت. انگار فقط او بود و این بچه، بچه ی

خیلی کوچکی که لوله ی اکسیژن داخل بینی اش بود و رویش چسب زده بودند.

از همه بدتر آنژیوکتی بود که به دست بچه آتل شده بود و چسب دور میج دستش.

بغضش ترکید. بچه که صدایش را نمی شنید، اما واقعاً توان نداشت حس

پدرانه اش را کنترل کند. دست به شیشه ی دستگاه کشید و زیر لب زمزمه کرد:

— هستی، بابا!

و اشکش چکید. چرا چنین شده بود؟ همه اش تقصیر او بود. عاقبت

خودخواهی او برای ازدواج با ناهیید، شد فشار و استرس روانی به ناهیید و آخرش

یک بچه ی ناسالم.

— شرمنده تم بابا! هم شرمنده ی تو، هم شرمنده ی مادرت!

بچه تکانی خورد. آن قدر کوچک و ریزه میزه و کبود بود که بیشتر از دو کیلو

به نظر نمی آمد. دل بهروز برای لمسش رفت. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی

کسی را ندید، دستش را از دو حفره ی دایره ای کنار دستگاه داخل برد و خیلی نرم

روی سر هستی کشید. بچه دوباره تکانی خورد و بهروز همراه با گریه لبخندی

زد.

— بیداری دخترم؟ چشمت و باز کن، بابایی او مده ببیندت.

این بار دستش را نوازش وار روی انگشتان کوچک او کشید و از بازو تا روی گونه‌های سرخ و لب‌های او رفت. هستی دوباره تکان خورد، چون حرکت دست بهروز روی گونه و لبش حس سینه‌ی مادر را به او داد و سرش دنبال شیر تکان خورد.

— جان، جان بابا. گرسنه‌ته؟ دلت برای مامانی تنگ شده؟

لب‌های هستی کش آمد و چشمانش باز شد و بهروز خندید. صدای گریه‌ی او انگار زیباترین طنینی بود که تا به حال شنیده بود و از همه زیباتر، چشمان سبز زمردی هستی بود که کپی ناهید شده بود.

— جان، جان. الان می‌گم بیان بهت به به بدن.

همی‌ن‌طور مشغول ناز کردن هستی بود، انگار یادش رفته بود بچه خیلی کوچک‌تر و ناخوش‌تر از آن است که با ناز کردن آرام شود. وقتی صدای عصبانی پرستار دقیقاً کنار گوشش آمد، حسش پرید و سریع دست‌هایش را از داخل دستگاه بیرون آورد.

— مگه نگفتم فقط پنج دقیقه وقت دارین؟! دست کردین تو دستگاه و بچه رو گریه انداختین؟ گریه برای این بچه سمه!

رنگ از رخ بهروز پرید.

— گرسنه شه!

نگاه پرستار برزخی شد.

— نمی‌خواد شما به فکر این چیزا باشین، ما برای همین چیزا اینجاییم. شما

بفرمایید بیرون، الان!

پرستار مثل یک نگهبان پشت سر بهروز را تا دم در رفت. وقتی بهروز را کامل از بخش آی‌سی یو بیرون انداخت گفت:

— نمونید اینجا. کلاً برید بیرون از بخش نوزادان.

بهروز به سرش تکانی داد و راهش را به سمت در خروج گرفت، اما هم‌زمان صدای غرغر پرستار را هم شنید که می‌گفت:

— به جای این‌که بره کارای عمل و راست وریست کنه، او مده بچه رو گریه می‌ندازه!

و تازه این موقع بود که بهروز به فکر هزینه‌ی عمل و بیمارستان ناهید افتاد. سر راهش از بخش آی‌سی یو هم گذشت، اما اینجا دیگر راه نداشت. ابداً به او اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. همان‌جا کنار پنجره‌ی بزرگ، خیره به پرده‌ی سبزرنگ، چند دقیقه ایستاد. فقط محض خاطر این‌که قلبش آرام بگیرد. وقتی کمی آرام شد، به سمت حسابداری رفت. چند نفری جلوتر از او ایستاده بودند. با انگشتانش روی سکوی سنگی ضرب گرفت و همین‌که خلوت شد، خود را جلو کشید.

— آقا؟

— بله؟

کمی مکث کرد. نمی‌دانست این لحظه چه باید به مسئول حسابداری بگوید.

— بفرمایید آقا، کارتون چیه؟

— ام... ببخشید... یه سؤال داشتم.

سر مرد تکان خورد.

— عمل قلب چه قدر هزینه داره؟

— نمی‌شه دقیق گفت. باید پرونده بیاد، لیست مراقبت‌ها و کارهایی که انجام

شده بیاد، بعد معلوم بشه. بیمه دارین؟

— نه.

— پس آزاد حساب می‌شه. تقریباً بالا در نظر بگیرین.

— مثلاً؟

— بین سی صد تا هفت صد در نظر داشته باشین.

برق از سر بهروز پرید. هفت صد تومان! همان جا مثل چوب خشکش زده بود که مراجعه کننده‌ی دیگر به او تنه‌ای زد و بهروز قدمی عقب رفت. هفت صد تومان از کجا پول می‌آورد؟! نزدیک بود اشکش دربیاید. چند دقیقه همان جا ایستاد و وقتی آرام‌تر شد، راهی خانه شد. قرار بود مثلاً گوسفند قربانی کند. قرار بود خانه را برای حضور ناهید آماده کند. خیلی قرارها داشت، اما همه‌اش پوچ شد و به هوا رفت.

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد، یک حیاط خیلی کوچک که حتی یک پیکان هم درونش جا نمی‌گرفت. نگاهی به حوض کوچک و گرد وسط حیاط انداخت. ماهی‌های قرمزش هنوز شنا می‌کردند، ماهی‌هایی که ناهید عید درون حوض انداخته بود. دو پله‌ی کوچک را بالا رفت و روی ایوان شش متری که با موکت طوسی رنگ فرش شده بود نشست. دستش را روی دو زانو گذاشت و برای خودش تأسف خورد. از کجا به کجا رسیده بود! آن خانه و زندگی دراندشت و جلال و جبروتش کجا و این آلونک کجا! حتی سرویس بهداشتی این خانه هم در حیاط بود. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به در زردرنگ حیاط که تکه‌تکه زنگ زده بود و قهوه‌ای نشان می‌داد خیره شد. هرچند فکرش جای دیگری بود، درست در آن بیمارستان و بین دو بخش مراقبت‌های ویژه که عزیزانش در آن خوابیده بودند. سرش را به دیوار سیمانی پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. کم‌کم نزدیک بود اشکش دربیاید که صدای بلند زینگ‌زینگ تلفن قرمز قورباغه‌ای‌شان او را از خیالش بیرون کشید. تلفن را برداشت و همین که صدای افسانه درگوشی پچید، دلتنگی و بغض به او حمله کرد.

— مامان، تویی؟

— بهروز جان!

شده بود مثل بچه‌ای که انتظار ناز خریدن از خانواده داشت.

— بهروز!

بغضش را قورت داد.

— جان.

— کجایی؟ از دیروز هزار بار زنگ زدم! ناهید چه طوره؟

— مامان، چرا بهمون نگفتی بابا همچین تصمیمی گرفته؟

— به جون خودت که عزیز دلمی خبر نداشتم حاجی می‌خواد همچین

حرفی بزنه. دارم از نگرانی می‌میرم بهروز! بگو حال ناهید چه طوره؟

— از دیشب تا حالا بیمارستان بودم مامان. ناهید زایمان کرد.

— یا خدااا، اون که وقتش نبود!

اشک بهروز بی‌صدا چکید.

— به خاطر شوکی که بهش وارد شد، دچار زایمان زودرس شد.

— الآن چه طوره؟ بچه چه طوره؟

یاد هستی کوچک با قلب مریضش افتاد و جگرش پاره‌پاره شد.

— بچه‌م دختره مامان. یه دختر ریزه‌میزه.

— حالشون خوبه؟ کی مرخص می‌شن؟

— مامان؟

— جانم دلم؟

— چشمای بچه‌م سبزه. خیلی قشنگه. شبیه ناهیده.

— راست می‌گی؟ الهی دورش بگردم. بیا یه مقدار وسیله بدم، یواشکی ببری.

افسانه داشت حرف می‌زد، اما بهروز با جگر پاره‌پاره داشت حرفش را

مزه‌مزه می‌کرد تا به افسانه بگوید دخترش بیماری قلبی دارد.

— مامان؟

— جان؟ بیا خب. حاجی خونه نیست، بیا زودتر.

اشکش چکید. دیگر طاقت نیاورد و به حق‌حق افتاد.

— مامان، دخترم ناراحتی قلبی داره. قلبش مریضه. باید عمل بشه.

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای افسانه آمد:

— یا امام زمان! چی می‌گی بهروز؟!

هق هق بهروز بلند شد. کمرش زیر آوار این درد عمیق شکسته بود. سرش را به دیوار، جایی که طاقچه‌ی گچ‌بری داشت و ناهید با عشق و علاقه تلفن و چند تکه دکوری مثل گلدان و دو بشقاب و قرآن سر عقدش و یک عکس دونفره از خودش و بهروز را قرار داده بود تکیه داد.

— دارم می‌میرم مامان! همه‌ش تقصیر بی‌عرضگی من بود. من نتونستم یه زندگی خوب برای ناهید بسازم. من بهش قول داده بودم خوشبختش کنم. خوشبخت که نشد هیچ، یه بچه رو هم بدبخت کردم.

افسانه هم دست‌کمی از بهروز نداشت. سوز حرف‌های بهروز قلبش را به درد انداخته بود. مثل بهروز اشک می‌ریخت و صدایش را بین تاروپود نازک روسری سیاه و سفیدش خفه می‌کرد تا مبادا کسی بشنود و خبر به گوش شوهرش برسد. — الهی مادرت بمیره! تقصیر تو چیه مادر؟ تو چه می‌دونستی بچه‌ت مریض دنیا می‌آد؟

بهروز از عصبانیت و ناراحتی و دردی که در جانش بود، با سر به طاقچه ضربه می‌زد، بلکه تاوان زندگی را با جسمش بپردازد.

— زندگی ما همه‌ش استرس بود، همه‌ش فقر و نداری. الآن بچه عمل می‌خواد، من بدبخت پول از کجا بیارم؟

افسانه اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

— مادر فدات بشه، غصه‌ی پول می‌خوری؟ بیا از بابات بگیر. مقصر باباته، وظیفه‌شه بهت بده.

— پیام به اون مثلاً پدر رو بندازم؟ اون اگه می‌خواست خوشبختی من و ببینه که دیگه این‌طور بدبخت نمی‌کرد! با اون شرط و شروطش ناهید و راهی

بیمارستان نمی‌کرد!

— کوتاه بیا مادر، الآن وقت این حرفا نیست. جون بچه‌ت مهم‌تره.

— خودم یه کاریش می‌کنم، ولی دیگه پامو تو اون خونه نمی‌ذارم. کاری

نداری مادر؟ می‌خوام به بدبختی‌هام برسم.

— بهروز...

— می‌خوام برم مامان، کار دارم.

— حرف من و گوش کن!

— ول کن مامان، خدافظ.

صدای بهروز بهروز گفتن افسانه در ضرب گوش‌ی تلفن که روی دستگاه کوبید گم شد و بی‌حس خود را روی فرش انداخت. باید هرچه زودتر فکری به حال پول عمل هستی می‌کرد، وگرنه بیشتر از این‌ها شرمنده‌ی ناهیدش می‌شد. عزمش را جزم کرد و با شکم گرسنه راهی کارگاه شد، یک کارگاه کوچک نجاری که بهروز با هزار مشقت برای خود در آن کار پیدا کرده بود.

به محض ورود، صدای دستگاه‌های چوب‌بری مثل همیشه خط روی اعصابش انداخت. چهره‌اش درهم شد. به سمت اتاقک شیشه‌ای کنار کارگاه رفت، بلکه بتواند از صاحب کارگاه مبلغ عمل را قرض بگیرد. هنوز در اتاقک را کامل باز نکرده بود که آقای رحمتی، صاحب کارگاه، با اخم نگاهش کرد.

— به‌به، آقا بهروز! ساعت خواب!

زیاد دیر هم نشده بود، اما چه می‌کرد که دقت و وقت‌شناسی جزو قوانین این

مرد بود.

— شرمنده به خدا! یه کاری پیش اوامد، نتونستم...

— روز اول بهت چی گفته بودم جوون؟

بهروز سرگشته و حیران تکانی به سرش داد. دو طرف سرش از درد تیرکشید.

— خدا شاهده اهل بدقولی نیستم. خانمم دیشب زایمان کرد.

اخم‌های رحمتی از هم باز شد.

— به سلامتی. پس شیرینیت کو؟

بهر روز در چه دردی می‌سوخت و رحمتی در چه فکری بود!

— راستش... یه مشکلی هست.

رحمتی خیره نگاهش کرد.

— خیر باشه!

بهر روز دست به گیجگاهش کشید. باز بغض به سراغش آمده بود.

— نه، خیر نیست. بچه‌م مریضه، پول لازمم آقای رحمتی. برادری کن، پدری

کن و یه کمکی بکن. باید عمل بشه، پول لازم دارم. اضافه‌کار وایمیسم. ماهانه

دیگه حقوق نده تا تصفیه کنم.

نگاه رحمتی پر از تأسف شد.

— چه قدر پول لازمی؟

نی‌نی چشم‌های بهروز لرزید و سیبک گل‌ویش بالا و پایین شد.

— تا پونصد رو لازمم.

ابروهای رحمتی بی‌درنگ بالا پرید و نگاه بهروز رنگ یأس گرفت.

— مرد حسابی، تو ده سال هم کار کنی، حقوقش پونصد تو من نمی‌شه!

— می‌دونم، ولی تو رو خدا کمکم کن. اضافه‌کار وایمیسم.

— ندارم جوون. مگه درآمد اینجا چه قدر هست...

— ناامیدم نکن! تو خودت بچه داری، می‌دونی چه قدر عزیزه.

— من چی کاره‌ام ناامیدت کنم؟ خدا ناامیدت نکنه. ولی همون خدا می‌دونه

که خرج سه چهار تا کارگر دست منه، خودم پنج شیش تا بچه دارم...

خم شد و حین حرف زدن با بهروز، دسته‌چکش را از گاو صندوق بیرون

آورد.

— این قدر که گفتی ندارم. کل این دم و دستگاه این قدر نمی‌ارزه، ولی می‌تونم

یه مبلغی بهت کمک کنم. باقیش هم خدا کریمه.

چک که به دست بهروز افتاد، آه از نهادش بلند شد. باقی‌اش را چه کار

می‌کرد؟ انتظار بیشتر هم از رحمتی نمی‌شد داشت. وقتی پدرش به او رحم

نکرده بود، از یک غریبه چه انتظاری داشت؟ زبان الکنش به زحمت چرخید تا به

رحمتی بگوید:

— بابت همین هم ممنون. مردونگی کردی.

رحمتی گفت:

— شرمنده بهروز جان! نداشتم، وگرنه دریغ نمی‌کردم. فعلاً برو، برات

مرخصی رد می‌کنم. برو به زن و بچه‌ت برس.

باز هم رسیده بود جلوی در غول‌پیکر نقره‌ای‌رنگ و از دلش گذشت کاش

پدرش این قدر پولدار نبود! کاش فرزند یک آدم معمولی بود و هزار کاش دیگر که

هیچ‌کدام کمکی به حالش نمی‌کرد! از صبح که رحمتی یک چک پنجاه‌تومانی به

او داده بود تا الان که هفت شب بود، در به در خیابان‌ها را گشته و از این آشنا به آن

آشنا سر زده بود، اما دریغ! بعضی وقت‌ها حتی بی‌اعتقاد به قسمت و تقدیر هم

شده بود. چه طور امکان داشت تقدیر را خدا بسازد و او مهره‌ی دست بنده‌ی خدا

باشد؟ زندگی را آدم‌ها می‌ساختند، مثل زندگی او که مهره‌ی شطرنج پدرش بود و

به‌آسانی داشت بازی می‌خورد. کاش هیچ‌وقت دوباره جلوی این در سبز

نمی‌شد! هرچند می‌دانست باز شدن این در به‌رویش شروع خفت دیگری است،

اما حیف که مجبور بود، مجبور برای حفظ جان جگرگوشه‌اش، حفظ جان نوزاد

زیبایی که اگر به‌دادش نمی‌رسید، مثل گل شب‌بو پریز می‌شد!

زنگ در را با مکث فشرده و دقیقه‌ای بعد غلام‌علی با لخلخ همیشگی

کفش‌هایش بله گفت و در را باز کرد. با دیدن بهروز کمی خم شد.

— سلام آقا. خیلی خوش اومدین. بفرمایید داخل.

لبخندی تمسخرآمیز روی لب‌های بهروز آمد. واقعاً خنده‌دار هم بود. از

آقایی فقط اسمش برای او مانده بود. بی حرف و جوابی به غلام‌علی، وارد حیاط بزرگ خانه‌ی حاج‌صادق شد. نگاهش ابتدا به شورلت نقره‌ای‌رنگ پدرش افتاد. پس حاج‌صادق بزرگ خانه بود. نگاهش گشتی زد و به خانه‌ی بهزاد افتاد، کوچک‌تر از خانه‌ی خودشان بود و کمی عقب‌تر از عمارت حاج‌صادق، سمت راست باغ بنا شده بود. اولین چیزی که دید تهمینه بود که جلوی پنجره ایستاده بود. طبق معمول موهایش رنگ طلایی داشت و تا شانه‌اش بود. انگار تهمینه هم از این فاصله‌ی نه‌چندان دور بهروز را شناخت. چینی به بینی‌اش انداخت و پنجره را با صدا بست و پنج دقیقه بعد بهروز صدایش را شنید که می‌گفت:

— داریوش، بیا بالا مامان.

هه! حالا تهمینه هم برای او شاخ شده بود! بی محل به تهمینه و بهزاد و داریوش، اصلاً بی محل به خانه‌ی برادری که به خاطر پول حاضر نشده بود دست او را بگیرد، راه عمارت حاج‌صادق را پیش گرفت و وارد خانه شد.

— مامان... مامان... مامان افسانه...!

کوکب از آشپزخانه بیرون آمد.

— آقا بهروز، شمایی؟ خوش اومدی.

بهروز ممنونی زیر لب گفت.

— مامانم کجاست؟

— بالاست. برم صدایش کنم؟

سری برای کوکب تکان داد. تا کوکب بالا برود، همان‌جا جلوی در ایستاد. میلی به نشستن در این خانه نداشت. خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود و از گوشه گوشه‌اش خاطره داشت، حالا تداعی‌گر شکستن غرور و مایه‌ی رنجش او بود. پنج دقیقه بعد از رفتن کوکب، افسانه نفس‌نفس زنان از پله‌ها پایین آمد. روسری گل‌گلی به سرش بود و پیراهنی که جلوییش مليله‌دوزی داشت.

— جان مامان... اومدی؟

سریع بهروز را در آغوش گرفت. از هرچه می‌گذشت، از این زن نمی‌شد گذشت. مادرش بوی یاس می‌داد، بوی آرامش شب‌بوهای نیمه‌شب را برای یک عاشق داشت. این زن مثل اسمش افسانه بود، افسانه‌ی زندگی بهروز. بهروز کمر خم کرد. قدش بلندتر از مادرش بود. سرش را در گودی گردن افسانه پنهان کرد و نفس عمیقی کشید و خیلی آرام هق زد.

— جان مادر... عزیز مادر... عمر مادر...

— مامان، دیدی چه طوری کمرم شکست؟

— الهی مادر دورت بگرده! الهی مادرت بمیره، کمر شکسته‌ی تو رو نبینه!

خیلی نرم سر افسانه را بوسید.

— خدا نکنه مامان! جز تو کی رو دارم؟

— بمیرم که نمی‌تونم برات کاری بکنم!

غرور بهروز همان روز که پدرش بچه‌اش را تقسیم کرد شکسته بود، دیگر

تظاهر به غرور چه فایده‌ای داشت؟

— اومدهم شرط حاجی رو قبول کنم.

نگاه افسانه پر از تأسف شد. دست روی دستش زد.

— خدا بگم چه کارکنه این مردو! آخه تو جگرگوشه‌شی! هرچی بهش می‌گم،

کوتاه نمی‌آد که نمی‌آد.

دست روی شانه‌ی افسانه گذاشت.

— مهم نیست مامان، غصه نخور. تو اتافشه؟

افسانه سر تکان داد و بهروز راهی اتاق حاج‌صادق شد. پله‌ها را یکی یکی بالا رفت. جلوی آخرین پله ایستاد. صورت مخملی و سرخ دخترک چندروزه‌اش را تصور کرد و نفس عمیقی کشید. قدم آخر را برداشت. اتاق کار پدرش انتهای راهرو، سمت چپ، آخرین در بود. همان اتاقی که خودش نصف حساب کتاب‌های پدرش را انجام داده بود، همان اتاقی که در آن بارها و بارها با پدرش سر

خیلی از مسائل حرف می‌زد، بحث و مجادله می‌کرد، تصمیم می‌گرفت. دوتایی در آن اتاق خیلی حرف‌ها زده بودند. مخصوصاً دیدار آخرشان در آن اتاق، وقتی به حاج‌صادق گفته بود عاشق ناهید شده... صدای پدر در گوشش زنگ زد: «بهروز، انتخاب این دختر یعنی پشت پا زدن به من، یعنی دیگه هر رابطه‌ای بین من و تو تمومه. رفتن تو برای همیشه ست.»

آن روز هم چشمانش را بسته بود و چشمان سبز زمردی ناهید را به یاد آورده بود. به ناهید قول داده بود هرطور شده با او ازدواج می‌کند: «بابا، من ناهیدو...» حاج‌صادق از بالای عینک نگاهش کرده بود: «بهروز، یا من یا اون دختر. تصمیمت و بگیر.»

و بهروز از اتاق بیرون رفته بود و این‌نهایی‌ترین تصمیمش بود. و حالا دوباره برگشته بود تا باز با پدرش در این اتاق حرف بزند. دو ضربه‌ی پی‌درپی طبق عادت‌ی که داشت به در زد. حاج‌صادق با تعجب از بالای عینک به در نگاه کرد. این نوع ضربه خیلی به گوشش آشنا بود. دفتر سررسیدی که داشت حساب‌ها را در آن می‌نوشت بست و بله گفت. بهروز خیلی آرام لای در را باز کرد و وارد اتاق شد. حاج‌صادق عینک از چشم برداشت و ابرو بالا داد و بهروز گفت: «اجازه هست؟»

لبخند به لب حاج‌صادق آمد.

«بالاخره اومدی؟»

بهروز سر درگریبان برد و همان‌جا ایستاد. لبخند به لب حاج‌صادق آمد. شاید هم لبخندش بیشتر معنی پیروزی خودش و شکست بهروز را داشت.

«به‌به، آقا بهروز. منور فرمودین!»

غمی سنگین وجود بهروز را گرفت. غرورش مثل بلور تکه‌تکه شد. زیر لب سلام گفت. حاج‌صادق از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

«بشین.»

«راحتم حاجی.»

ابروهای حاجی به اخم نشست.

«خب، می‌شنوم!»

بهروز لب باز کرد، هرچند دلش نمی‌خواست هیچ‌وقت این حرف را بزند.

«اومدم شرطتون رو قبول کنم.»

حاج‌صادق دست پشت سرگه کرد و به باغ بزرگ پشت خانه خیره شد.

«آفرین. پس تازه عاقل شدی!»

یک قطره اشک بی صدا از چشم بهروز چکید.

«نه حاجی، عاقل نشده‌م. من هنوز همون دیوونه‌ام، دیوونه‌ی ناهید. ولی

مجبورم. بچه‌م مریضه، باید عمل بشه.

پوزخندگوشه‌ی لب حاج‌صادق آمد و با ابروهای بالاپریده پرسید:

«مریضه؟»

نگاه شکسته‌ی بهروز بالا آمد و تکانی به سرش داد. این بار حاجی واضح

خندید و دوباره پشت میزش برگشت.

«پس بچه‌ی مریض برات زاییده!»

«همه‌ش به‌خاطر این بود که نداشتین یه روز خوش ببینه.»

«حالا مقصر ناقص بودن بچه‌ی تو منم؟»

«هستی ناقص نیست حاجی، فقط مریضه. با عمل خوب می‌شه.»

«خب، حالا چرا اومدی سراغ من؟ مگه نگفتی بچه‌ت و نمی‌دی؟ نکنه

چون مریضه می‌خوای بدیش به من؟»

بهروز دندون به هم سایید.

«پول می‌خوام... همه‌ی اون پولایی که تو کارخونه سگ‌دو زدم و ازم

گرفتین، همه‌ی پولایی که با زحمت خودم به‌دست آوردم، ولی نداشتین ازش

استفاده کنم!»

— عوضش من تو رو به اینجا رسوندم. فکر می‌کنم مساوی باشیم. ها، مساوی نیستیم؟

اشاره‌ای به قدوبالای بهروز کرد.

— فکر می‌کنم من سرتو هم باشم.

ناگهان بهروز رفت سر اصل مطلب، وگرنه تا صبح باید با پدرش بحث می‌کرد.

— حاجی، شرط شما رو قبول می‌کنم. پول بده فقط هستی رو عمل کنم. حال بچه‌م خوب نیست.

چند دقیقه سکوت بین بهروز و پدرش گذشت. هردو در سکوت به صورت هم خیره بودند. نگاه بهروز پر از التماس بود و نگاه حاج‌صادق پر از پیروزی.

— خیلی خب. یه شرط دیگه به شرط‌هام اضافه شد.

— چه شرطی؟

حاج‌صادق خم شد و از کشوی میز چند برگه بیرون کشید و آن‌ها را به سمت بهروز گرفت. نگاه بهروز با استرس، مات خط‌های سیاه روی برگه شد.

— حاجی!

سر حاج‌صادق چرخید.

— امضاکن بهروز.

نگاه بهروز روی سفته‌های جلوی‌ش مانده بود.

— چرا حاجی؟

— اگه کارت پیش بره، بچه‌ت و عمل کنی و شبانه فرار کنی چی؟ دستم باید

به جایی بند باشه یا نه!

تن بهروز لرزید.

— با این وضعیت کجا رو دارم برم حاجی؟ چی دارم که برم؟ زن و بچه‌م و به

امید چی زایه‌راه کنم؟

— احتیاط شرط عقله. مگه بهت یاد نداده بودم؟

چرا، یاد داده بود، خوب هم یاد داده بود. پس چانه زدن بی‌فایده بود. دست پیش برد و یکی یکی برگه‌ها را از نظر گذراند.

— همه رو باید امضا کنم؟

— اگه فکر می‌کنی ارزش زن و زندگی‌ت کمتر از این حده، امضا نکن!

لب‌های بهروز به هم چفت شد. خودکار را از روی میز برداشت و اولین برگه را امضا زد. این قدر امضا زد تا بالاخره به صفحه‌ی آخر رسید. اصلاً نفهمید مبلغی که امضا زده چه قدر است، فقط دعا می‌کرد از چاله به چاه نیفتد. هم‌زمان با گذاشتن خودکار روی میز، نگاه حاج‌صادق هم از برگه‌ها کنده شد.

— اون خونه‌ی کذایی به درد نخور که فقط مایه‌ی آبروریزیه رو ول می‌کنی، دست زنت و می‌گیری و می‌آری تو همین باغ. برات دو تا اتاق می‌زنم، همین جا زندگی کن. از اون کارگاه کذایی هم می‌آی بیرون، تو کارخونه سرکار خودت مشغول می‌شی. اما دیگه مثل سابق دست راست من نیستی، فقط کار می‌کنی. این خونه و نصف کارخونه‌ها رو طبق قولم به اسم شیرین می‌کنم. درحقیقت چیزی که قرار بود به تو برسه رو می‌دم به بچه‌ت. برای شیرین پرستار می‌آرم. یکی از اتاق‌های بالا رو برات درست می‌کنم. تا زمانی که حالش خوب بشه، زنت بهش شیر بده. بعدش دیگه تحت تربیت خودم بزرگ می‌شه، چیزی که من می‌خوام!

با این تفاسیر اصلاً حرف‌های پدرش را درک نمی‌کرد. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید! مال و اموال را از او می‌گرفت و به دخترش می‌داد! از او سفته‌ی امضا شده می‌گرفت و عوضش نصف کارخانه به آن عظمت را به نوه‌اش می‌داد! هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر گیج می‌شد.

— چرا حاجی؟ چرا می‌خوای من و زجر بدی، اون وقت مال و اموالت و به

دخترم ببخشی؟

حاج صادق سکوت کرد. حتی خودش هم نمی دانست چرا چنین کاری می کند، فقط می دانست بهروز را بیشتر از همه ی بچه هایش دوست داشت. همه ی بچه ها یک طرف، بهروز یک طرف، و بهروز با انتخابش او را نابود کرده بود.

– می خوام زنت بفهمه گرفتن یه بچه از پدرش چه دردی داره!
حرفشان مثل گردی زمین چرخید و باز رسید به نقطه ی اول، ناهید. بهروز چشمانش را از حرص بست.
– ناهید انتخاب خودم بود. این شما بودین که من و از خودتون جدا کردین!
– ولی اون مسببش بود.
– می تونستین ناهیدو قبول کنین، انتخاب پسر تون و اون وقت من و مثل قبل کنار خودتون داشتین!

– اون دختره ی پاپتی؟ دختریه مفنگی هیچ جایی تو خونه ی من نداره!
بهروز از ته دل تأسف خورد. با همه ی این حرف ها و وصله ها، هیچ چیز جای قلب مهربان ناهید را نمی گرفت. ناهیدش هزار برابر مهربان تر و خوش قلب تر از تهمینه و ثریا، حتی مهربان تر از بهناز و بهنوش و بهگل بود.
– حاجی، من پسر شما هستم. تو دختر اون مفنگی یه چیزی دیدم که رفتم سراغش و مطمئنم دختر اون مفنگی صد برابر بهتر از دخترای شماست. این و زمان بهتون ثابت می کنه.

حاجی پوزخند زد و سفته ها را داخل گاو صندوق گذاشت.
– به بچه ها می گم کار ساخت خونه رو شروع کنن. همون ته باغ هم یه در برای عبور و مرور تون می دارم.
نگاه بهروز به پدرش بود، اما ذهنش جایی دیگر، جایی حوالی ناهید و هستی اش!

– حاجی، هر شرطی گفتم قبول کردم. هر شرطی هم بگین، باز هم قبول

می کنم. فقط یه خواهش دارم.
حاج صادق با طمأنینه عینکش را به چشم زد.
– می شنوم.
– بذار حداقل اسم بچه مون و خودمون انتخاب کنیم.
حاج صادق اخم کرد.
– بذار اسمش همون هستی بمونه. دل من و ناهید حداقل به داشتن اسمش خوش باشه!
عجز نگاه بهروز این قدر زیاد بود که حتی حاج صادقی که حس شکست هنوز در وجودش پرننگ بود و این پیروزی های خرد و ریز از حقارتی که نصیبش شده بود کم نکرده بود را به رحم آورد.
– حاجی، هستی تمام امید ناهیده. حداقل بذار ناهید فقط درد مریضی هستی رو داشته باشه، هستی ش و ازش بگیر!
حاج صادق متفکر خودکار را از روی میز برداشت و گوشه ی کاغذ نوشت
هستی سرلک. خودکار را روی میز گذاشت و گفت:
– برو. زود به کارها برس. منتظرم هستی زودتر برگرده به خونه ش.
میان تمام بغض و درد، لبخند بی جانی روی لب بهروز آمد.

چند روزی می شد که حال ناهید بهتر شده بود. از اتاق مراقبت های ویژه به بخش انتقال داده شده بود، اما هنوز نتوانسته بود فرزندش را ملاقات کند. پرستار او را روی تخت خواباند و سرم به دستش وصل کرد. هنوز نرفته بود که دل مادرانه ی ناهید دنبال طفل دنیا آمده اش گشت. با صدای بی جانی گفت:
– خانم پرستار.

– بله.

– بچه م و کی می آرین؟ من چند روز اونور بودم، هنوز بچه م و ندیده م. باید

بهبش شیر بدم.

— نمی‌دونم عزیزم. نگران بچه نباش. حتماً بهبش شیر خشک دادن این چند روز، گرسنه که نمونده.

پرستار رفت، اما دردی در وجود ناهید پیچید که نه ربطی به زایمان داشت و نه بیهوشی. درد ندیدن نوزادش را داشت، درد جواب سربالا شنیدن. از هرکس می‌پرسید، جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌گرفت و این بی‌قراری می‌کرد. دستی به شکم فرورفته‌اش کشید و جای زخم عمل به سوزش افتاد. چشمانش را بست و نفسش را در سینه فروبرد.

بهر روز با یک پلاستیک کمپوت گیلاس و گلابی وارد اتاق شد. ناهید رنگ پریده و بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود و سرم به دستش وصل بود. در دنیای خودش به بچه‌ای که هنوز ندیده بود شیر می‌داد. هنوز نمی‌دانست بچه‌اش دختر است یا پسر، ولی در ذهنش دختر کوچولویی را ناز و نوازش می‌کرد، دختری که اسمش هستی بود و صورتش شبیه بهروز.

دست بهروز که روی سرش نوازش وار کشیده شد، سرش را برگرداند و هم‌زمان اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. بهروز نگاهی به اتاق چهارتخته انداخت. وقت ملاقات بود و دور همه‌ی تخت‌ها شلوغ و پرهیاهو. دلش برای بی‌کسی‌شان شکست. حتی یک ملاقات‌کننده هم نداشتند. سرش را نزدیک گوش ناهید برد و خیلی آرام بوسید.

— چراگریه می‌کنی عزیزم؟

— بهروز؟

— جان دلم؟

بی‌هوا و لاجون پرسید:

— تو رو خدا بهروز، یه چیز بگم، راستش و می‌گی؟

بهر روز با چاقو به جان در فلزی کمپوت افتاد.

— بچه‌مون زنده‌ست بهروز؟

نگاه بهروز روی صورت جمع‌شده‌ی ناهید خشک شد. قوطی نیمه‌باز را کنار تخت گذاشت.

— آره عزیزم. این چه سؤالیه می‌پرسی؟!

— پس چرا نمی‌آرن من ببینمش؟ من حتی نمی‌دونم دختره یا پسر!

بهر روز قدمی جلو رفت و کنار ناهید روی تخت نشست و دست سردش را در دست گرفت.

— ندیدی، چون اونجایی که بستری بودی ورود ممنوع بود. دیدی که حتی منم اجازه نداشتیم بیام. یه کم طاقت بیار، بچه رو می‌آرن ببینی.

این قدر ذهن ناهید درگیر دیدن بچه‌اش بود که به کل فراموش کرد بپرسد اصلاً بچه کجاست! شاید هم به ذهنش خطور نکرده بود بچه‌اش مریض است.

— دختره یا پسر؟

— دختره عزیزم. یه دختر، عین خودت خوشگل و ناز و مخملی.

سعی کرد ذهن ناهید را با حرف‌هایش منحرف کند. ناهید ذوق‌زده نگاهش کرد. خیال‌پردازی‌اش حقیقت یافته بود و حالا در ابرها سیر می‌کرد.

— باورت نمی‌شه ناهید. وقتی چشم‌ماش و باز کرد، انگار داشتیم تو رو می‌دیدم! چشم‌ماش عین خودت سبز بود. باید ببینیش، خیلی ناز و کوچولوئه.

دستم و کشیدم رو لبش، سرش و تکون تکون می‌داد.

ناهید به حرف آمد:

— الهی بمیرم، شیر می‌خواسته. گرسنه‌ش بود؟

بهر روز کمی خم شد و لیوان و کمپوت کنار تخت را برداشت. آب کمپوت را داخل لیوان ریخت و به دست ناهید داد.

— خدا نکنه خانمم. تو باید باشی تا به بچه شیر بدی، بزرگش کنی...

دل بهروز با هر جمله‌ای که می‌گفت در حال لرزیدن بود. خودش می‌دانست

چه دروغ بزرگی به ناهید می‌گوید و امان از روزی که ناهید بفهمد چه قراری با پدرش گذاشته!

— بخور جون بگیری. حتماً فردا بچه رو می‌آرن ببینی.

ناهید غرق در رؤیا لیوان را از بهروز گرفت و یک نفس سر کشید. صدای بلندگو پایان زمان ملاقات را اعلام کرد. بهروز از جایش بلند شد و نگاهی به دورش انداخت.

— نمی‌دارن مردا شب بمونن؟

— بهروز، بخش زنانه!

— پس امشب چه کار کنیم تنهایی؟

خود ناهید هم می‌دانست کسی را ندارد، پس ناراحتی برای بی‌کسی‌ای که قبلاً با آن خو گرفته بود بی‌فایده بود.

— از پرستارا کمک می‌گیرم.

بهروز دستی میان موهایش کشید. درمانده سری تکان داد، ولی انگار در این یک مورد خدا کنارش بود و درددلش را شنیده بود، چون زنی که همراه زائوی تخت بغل بود صدای شان را شنید.

— پسرم.

بهروز برگشت.

— اگه کسی نیست امشب بیاد، من هستم. دختر خودمم زایمان کرده، مواظب

جفتشون هستم.

بهروز شرم‌زده و معذب سرش را پایین گرفت.

— نه، ممنون. مزاحم شما نمی‌شم.

ولی در دلش گفت کاش زن تعارفش را نادیده بگیرد!

— نه، مزاحم چیه؟ من که بیدارم، مواظب دخترم هستم، خانم شما هم مثل

دخترم. کمک خواست، کمکش می‌کنم.

— دستتون درد نکنه. خدا بهتون عوض بده!

زن لبخند زد و نگهبان محکم به در کوبید.

— وقت ملاقات تمومه. اتاق رو خالی کنید لطفاً.

بهروز خم شد و نگاه مهربانی به ناهید انداخت. خیلی دلش می‌خواست یک بوسه روی صورتش بکارد، حیف که جایش نبود.

— مواظب خودت باش عزیز. خونه رو جمع و جور می‌کنم برای اومدنتون.

فردا صبح زود می‌آم.

دوباره دست به موهای ناهید کشید و او لبخند زنان گفت:

— تو هم مواظب خودت باش.

تمام شب مثل دیوانه‌ها طول و عرض خانه را متر کرد و به دروغی که به ناهید گفته بود فکر کرد. اگر ناهید می‌فهمید، حتماً می‌مرد! خواب که به چشمانش نمی‌آمد، از جایش بلند شد و به حیاط رفت و پای حوض نشست. شاید حدود یک ساعت با حجم عظیمی از افکار درهم‌برهم، پای حوض روی پنجه‌ی پا نشسته بود و به آرامش ماهی‌های داخل حوض خیره مانده بود. کاش یک ذره از این آرامش را او داشت!

پایش درد گرفته بود که از پای حوض بلند شد. آبی به دست و صورتش زد و دست‌های خیسش را به کمر گرفت و به آسمان ستاره‌باران شب خیره شد. به خانه برگشت. هنوز هم خبری از خواب نبود. غلٹی در جایش زد و بعد از چندی از این شانه به آن شانه شدن، چشمانش بسته شد.

صبح با صدای پشت سرهم در، با گیجی در جایش نشست. صدای ضربه‌ها که دوباره تکرار شد، نگاهی به ساعت انداخت و با عجله از جایش برخاست و به سمت حیاط دوید. با دیدن افسانه پشت در، دستش را روی در گذاشت و نفسش را پرصدا بیرون داد. افسانه هراسان پرسید:

— چی شده بهروز جان؟

بهروز سرش را روی در گذاشت و آرام گفت:

— هیچی.

افسانه وارد حیاط شد.

— خواب بودی؟ بیدارت کردم؟

بهروز در را بست و پای حوض صورتش را شست. آب خنک سینه‌ی هراسانش را آرام کرد. افسانه سبد دستش را روی پله گذاشت.

— هرچی در زدم، کسی جواب نداد. دیگه می‌خواستم برم!

— چی شده سر صبح؟

— یه ذره وسیله آوردم برای ناهید.

داغ دل بهروز تازه شد.

— حاجی اجازه داد بیای؟

— حاجی خبر نداره مادر.

— برای چی از مال شوهرت می‌آری برای زن من؟ مگه ناهید گرسنه‌ست که

جمع می‌کنی براش می‌آری؟ دیگه این‌قدر عرضه دارم که برای زنم چهار تا چیز بخرم بخوره، گرسنه نمونه!

افسانه حاج و واج سر جایش ایستاد. بهروز قدمی جلو گذاشت و سبدی که

افسانه روی پله گذاشته بود را با لگدی روی زمین انداخت.

— نیار مادر، نیار این چیزا رو! نمی‌خوام برام چیزی بیاری! من به‌اندازه‌ی

کافی اسیر و بدبخت هستم، دیگه از مال شوهرت برام نیار!

افسانه می‌دانست دیروز حرف‌هایی بین بهروز و پدرش ردوبدل شده. برای فهمیدن اصل ماجرا هم امروز به اینجا آمده بود. شوهرش که حرفی نمی‌زد، حداقل از بهروز می‌شنید. به سمتش رفت.

— چی شده مادر جان؟ چرا این‌طوری می‌کنی امروز؟

بهروز خمیده روی پله‌ها نشست.

— دیگه می‌خواستی چی بشه؟ بدبخت بودم، شوهرت یه پله بدبخت‌ترم کرد!

افسانه کنار بهروز روی پله نشست و صورت او را در دست گرفت.

— چی شده؟ بگو ببینم چی شده بهروز؟ نیمه‌جونم کردی!

بغضی که از شب قبل در وجود بهروز بود شکست. همیشه آغوش افسانه غرور مردانه را از او می‌گرفت. دست دورگردن مادر انداخت و به هق‌هق افتاد.

— حاجی دیروز صد میلیون سفته ازم گرفت مامان. قرار شد پول عمل دخترم و بده، ولی ازم بگیردش!

افسانه دستی به سر او کشید و مثل بچه‌ها نوازشش کرد.

— هیش، آرام باش پسر. بذار اول بچه عمل بشه، بذار حالش خوب بشه!

سر بهروز را میان دستش گرفت و کمی عقب برد.

— تازه، من هستم. تو فکر کن دخترت و امانت سپردی دست من. قسم می‌خورم نذارم آب تو دلش تکون بخوره! یه کم که بگذره، می‌شینم زیر پای پدرت و می‌گم شما هم بیاید پیش ما.

بهروز نفس عمیقی کشید.

— حاجی گفت دو تا اتاق ته باغ برای من و ناهید می‌سازه.

با این‌که افسانه می‌دانست این چیزهای خرد و ریز که حاجی داده، درد دل ناهید و بهروز را دوا نمی‌کند، اما خودش را به آن راه زد.

— خب دیگه، چی می‌خوای؟ برات خونه می‌سازه تو باغ. بچه بفهمه مادر و پدرش کی و کجا هستن، فکر کردی تو خونه‌ی ما و پیش ما می‌مونه؟ دخترت اول و آخر مال خودته. فقط حاجی خواسته با این شرط‌های الکی تو رو بکشونه به خونه.

— پس اون سفته‌ها چی؟

— خواسته بترسوندت. خواسته یه کاری کنه تو رو برای همیشه پیش خودش نگه داره.

بهر روز دست روی صورتش گذاشت.

— راه بهتر از این نبود برای نگه داشتن من؟ تازه اون با من لج کرد، وگرنه من هیچ وقت از خونه نمی رفتم. حالا من به ناهید چی بگم؟ فکر می کنی ناهید باور می کنه این شرطهای حاجی فقط برای نگه داشتن منه؟

— تو ناهید و راضی کن. بعدش که اوامد خونه و خودش با چشمهای خودش دید تو حرفهای حاجی هیچی نیست، باور می کنه که فقط برای نگه داشتن تو بوده.

بهر روز تکانی به سرش داد.

— نمی دونم، نمی دونم مامان. دارم دیوونه می شم!

— بلند شو. چرا اینا رو ریختی؟ با کلی زحمت جمعشون کردم و آوردم اینجا!

— اون دفعه هم گفتم نیار.

افسانه از جایش بلند شد.

— پاشو. پاشو ببینم. چند روزه زنت نیست، می دونم هیچی نخوردی. رنگ روت شده عینهو گچ. پاشو یه چیز درست کنم بخوری. شام خوردی یا نه؟

بهر روز سری تکان داد و افسانه با تأسف سبد پخش شده روی زمین را جمع کرد و به خانه رفت.

دو روز دیگر از دست به سر کردن ناهید گذشته بود و او هم چنان در فراق نوزادش شکسته بال و رنجور بود. بهروز از صبح فقط یک سر به او زده بود و خیلی سریع حرف را به مرخصی و تصفیه حساب بیمارستان کشانده و از اتاق بیرون رفته بود. ناهید ماند و یک ساک کوچک که لباسهایش در آن بود. زیر

دلش هنوز درد داشت. نیم تنه اش را روی تخت گذاشت و به بالش تکیه داد و سؤالها را در ذهنش مرور می کرد که بهروز با لبخند وارد اتاق شد. برگه‌ی دستش را تکان داد و به سمت ساک کوچک وسایل ناهید رفت و گفت:

— دیگه وقتشه ناهید خانم بیمارستان و ترک کنه.

سر ناهید کمی کج شد.

— من باهات نمی آم بهروز!

بهر روز ترسیده همان جا خشک شد و با چینی که بین ابروهایش نشانده، به ناهید خیره شد.

— یعنی چی؟

— یعنی من نمی آم بهروز. من یک قدم از بیمارستان که نه، یک قدم از این اتاق هم بیرون نمی آم. همه ش داری بهم دروغ می گی.

بهر روز قدمی جلو رفت.

— چه دروغی آخه؟

چشمان ناهید بارانی شد و اشاره‌ای به بقیه‌ی تختها کرد.

— ببین، همه‌ی بچه‌ها پیش مادراشونن. صد نفر تا حالا اوامده‌ن و رفتن، فقط منم که نه می دونم بچه‌م کجاست و نه کسی حرفی بهم می زنه! راستش و بگو بهروز، جون ناهید، بگو چه بلایی سر بچه‌م اوامده؟ مرده؟ بچه‌م مرده بهروز؟

بهر روز دستی میان موهایش کشید. انگار کم‌کم وقتش بود از هستی برای ناهید بگوید.

— نه به خدا. زبونت و گاز بگیر!

— پس راستش و بگو تا من از درد این دل بی صاحب نمرده‌م بهروز. راستش و بگو، وگرنه قدم از قدم بر نمی دارم. این قدر دادوهوار می کنم که این بیمارستان لعنتی رو سر تو و خودم خراب بشه!